
مردان بدون زن

مجموعه داستان

هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی

نیلوفر شریفی



انتشارات فرهادی

فهرست

- پیشگفتار ۵
- مردان بدون زن ۱۱
- سامسا عاشق می‌شود ۳۵
- داستان‌های ساندویچ‌دزد ۷۱
- ساندویچ‌دزد ۱ ۷۳
- ساندویچ‌دزد ۲ ۸۵
- بخشی از مصاحبه‌ی نیویورک‌تایمز و پاریس‌ریویو با هاروکی موراکامی ۱۲۳

مردان بدون زن

تلفن ساعت یک نیمه شب زنگ خورد و از خواب بیدارم کرد. شبها صدای زنگ، گوش خراش تر از همیشه است. انگار یک دستگاه فلزی وحشی برای نابودی جهان و کائنات به کار افتاده. احساس می کردم به عنوان عضوی از انبای بشر، باید جلوی این فاجعه را بگیرم. این بود که بلافاصله از رختخواب بیرون پریدم. به اتاق نشیمن رفتم و گوشی را برداشتم. مردی با صدای آرام گفت که زنی برای همیشه از دنیا رفته.

صدا، صدای شوهر او بود. خودش را این طور معرفی کرد. بعد ادامه داد که همسرش چهارشنبه‌ی گذشته خودکشی کرده و فکر کرده در هر صورت باید این قضیه را به اطلاع من برساند.

«در هر صورت...» هیچ احساسی در صدایش نبود. انگار داشت تلگرامی را دیکته می کرد و بین کلماتش هیچ فاصله‌ای نبود. یک اعلان رسمی، شسته و رفته. فقط اطلاع‌رسانی بود؛ یک واقعیت بدون بزرگ، همین و بس.

من چه پاسخی داده بودم. باید به او چیزی گفته باشم، اما یادم نمی‌آمد. در هر صورت بین‌مان سکوتی طولانی را حس کردم. سکوتی مثل یک گودال عمیق که ناگهان میان جاده سر باز می‌کند. گودالی که ما هر دو، در اطراف آن به تماشا ایستاده بودیم و سپس او آرام و آهسته رفته بود، بدون این‌که حرفی بزند. چنان آرام که انگار بخواهی اثری هنری و شکستنی را آرام و بی‌صدا و با دقت روی زمین بگذاری. او رفته بود و من هنوز هم بیهوده، تلفن به‌دست، در تی‌شرت سفید و شلوارک آبی‌رنگم ایستاده بودم.

اسم مرا از کجا می‌دانست؟ سردر نمی‌آوردم. آیا آن زن خودش به مرد پشت تلفن گفته بود که من قبلاً شوهر او بوده‌ام؟ اما چرا و چگونه شماره‌ی تلفن مرا پیدا کرده بود؟ نام من که در دفترچه‌ی راهنمای تلفن‌های عمومی نبود. اصلاً چرا من؟ چرا شوهر او به‌طور خاص، به من زنگ زده بود تا بگوید که او مُرده؟ اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که همسر سابقم قبل از مرگش، یک نامه نوشته باشد و در آن درخواست کرده باشد که پس از خودکشی‌اش مرا باخبر کنند.

چندین سال قبل بود که ما با هم زندگی می‌کردیم و از لحظه‌ای که جدا شدیم، همدیگر را ندیدیم. هیچ ملاقاتی نداشتیم. حتی به هم زنگ هم نزده بودیم. اما خب چه فرقی می‌کرد... مشکل اینجا بود که او در این‌باره حتی یک کلمه هم توضیح نداده بود.

فکر کرده بود باید مرا در جریان خودکشی‌ی زنش بگذارد. از جایی شماره تلفن مرا هم پیدا کرده. اما لازم ندیده حداقل چیز بیشتری بگوید، یا توضیحی در این‌باره بدهد، هرچه بود، مرا در جایی بین دانستن و ندانستن، سرگردان رها کرده بود.

اما چرا، چرا می‌خواسته فکر و ذهنم را تا این حد با این مسئله درگیر کند؟

اصلاً نمی‌دانستم و هیچ چیز به فکرم نمی‌رسید. همین‌طور تعدادِ علامت سؤال‌های ذهنم بیشتر و بیشتر می‌شدند.

مثلاً نمی‌دانستم همسر سابقم چرا خودکشی کرده و چگونه؟ و هیچ راهی نداشتم تا به پاسخ این سؤال‌ها برسم. نمی‌دانستم کجا زندگی می‌کرده، حتی نمی‌دانستم که دوباره ازدواج کرده و بعد ازدواجش چه فامیلی داشته. چون شوهرش پشتِ تلفن خودش را با نام فامیلی‌اش معرفی نکرد. چند وقت از ازدواج‌شان می‌گذشت، آیا بچه هم داشتند؟

من هیچ چیز نمی‌دانستم اما با این حال حرف‌های آن مرد را باور کرده بودم. بدون این‌که چیزی در مورد خودش یا همسرش بدانم، بدون این‌که او چیز بیشتری گفته باشد. حرف‌هایش را باور کرده بودم و هیچ شکی نداشتم.

آن زن، زن سابقم، پس از جدایی از من در این جهان، به زندگی ادامه داده بود. احتمالاً عاشق شده بود یا با مرد دیگری ازدواج کرده بود و چهارشنبه‌ی قبل به دلایلی و به‌شکلی غم‌انگیز به زندگی‌اش پایان داده بود.

او با تأکید به من گفت: «در هر صورت...» و چیزی درون صدایش بود؛ چیزی که عمیقاً به دنیای مردگان وصل می‌شد. در آن سکوت شبانه به‌وضوح گرفتار شده بودم؛ گرفتارِ اتصال به مرگ، چقدر جوان، چقدر خام، و چقدر ناکام از دنیا رفته.

تنش و تشویش این سیمِ اتصال را در درخشش احساسات قلبی شوهرش فقط در همین سه کلمه و در صدای او فهمیده بودم. حتی